



یادداشت‌های گذشته

ظفر و غلامحسین خان سردار محشم و لطفعلی خان امیر مقمّم و یوسف خان امیر مجاهد و سایر خوانین بیکار بختیاری به اصفهان دعوت شدند سردار اسعد جواب داد که اورنگ و کیل و نماینده منست او را از تهران همراه خود به اصفهان ببرید هر چه در باره من اورنگ قبول کرد من اجرا میکنم بدیهی است که خوانین بیکار مرا به اصفهان بردند اما چقدر در راه نسبت بمن مهر بانی و محبت میکردند معلوم است پس از رسیدن به اصفهان در بین خوانین اختلاف شد یعنی چند نفر از ایشان همه طالب ایالت کرمان بودند و اختلاف آقایان سبب ابقاء سردار اسعد در کرمان گردید بعد که خوانین متفرق شدند سردار اسعد مرا بکرمان دعوت نمود و رفتم آقای امیر حسینخان ایلیخان فرزند آقای حاج خسروخان سردار ظفر حاکم یزد بود آقای سردار ظفر یک اتومبیل فرد وسیله بنده برای پسر خود حاکم یزد فرستاد و اولین ماشینی بود که بنده به یزد بردم و در هر شهر و دهی

خواننده عزیز از غیر مرتب بودن وقایع نیابستی کسل شود زیرا یادداشت‌های گذشته مرتب نیست و هر وقت یکی از یادداشت‌های گذشته که بدستم میرسد در این یادداشت ثبت میشود. در زمستان (۱۲۹۸) شمس هجری بنا به معمول خوانین بختیاری که در غالب نقاط ایران حکومت داشتند سالی یکبار در اصفهان جمع میشدند و حکام منصوب، پست‌های خود را به برادر یا عمو یا عموزاده‌های بیکار تحویل میدادند به عبارت ساده تر دسته منصوب از کار برکنار و دسته دیگر جای آنها را می‌گرفتند. جعفر قلیخان سردار اسعد والی کرمان بود از طرف اعمام آقایان نجف قلیخان مصمص السلطنه و حاج خسرو خان سردار

که با اتومبیل وارد می‌شدم مردم جمع می‌شدند و
سینه می‌زدند بین راه پنجاه شصت نفر زن و
مرد و بچه برهنه دیدم که از سرما بی‌حال و
بیجان بودند پیاده شده بقدر مقدور تفقد
کردم معلوم شد از اهل جبل عامل هستند و در
نتیجه جنگ بین المللی از وطن خود آواره
و نه هزار نفرشان به ایران پناهنده گشتند
دولت وقت هم آنها را در نقاط مختلف مملکت
تقسیم و روانه کرده این عده سهم یزد شده است
پس از دلجوئی شایسته به یزد آمدم و همان
داستان را برای امیر حسین خان حاکم قصبه
کردم فرمود در این خصوص فردا که مردم
شهر بدیدن شما آمدند ابدأ حرفی ننید چه
که بقدری مردم را با این قبیل افسانه‌ها
چاپیده اند که خلق از شنیدن این قصه‌ها به
تنگ آمده‌اند ابدأ باور نمی‌کنند و به علاوه
گوینده موهوم میشود چیزی نمی‌دهند و
ثمری ندارد آن شب هم بقدری هوا سرد و
سرمایش زنده بود که تا صبح از شدت سرما
خواب نبرد و در فکر آن یکمشت مردم
گرمسیری لخت و عریان بودم که آیا بر آنها
در بیابان چه خواهد گذشت بی اختیار منظومه
ساختم و بدون اینکه بحاکم بگویم فردا که
مردم محترم یزد از هر طبقه بدیدن آمدند
باسم اینکه در بین راه شعری ساخته خواندم
چنان حاضرین منقلب شدند که در پایان
مجلس نه هزار و سیصد تومان وجه امانه دادند
فرستادیم آنها را به شهر یزد آورده در مساجد
منزل دادیم منزلشانرا گرم و لباس مناسب
هم با غذا تا اواسط بهار برای آنها تدارک
شد و از این جهت خیالم راحت گشت چند بیت
از آن منظومه را برای یادگاری نویسم:
مهدی که آب روان برفسد
روان نیاتی ز سرمای مرد
هوا بر زمین ریخت کافورتر
فردی جو یخ آب اندر شمر

درخت از برش کند دیبای را
فرو برد در یخ همه پای را
همان خلعت سبز از دوش و تن
ببفکنند و پوشید بر تن کفن
ز بلبل اثر در گلستان نماند
نه بلبل بلبزند و ستای خواند
هوا گشت صراف سیم سره
ز نقره جهان کرد پر یکسره
چوسودا گران آمد از ره هوا
ز گیتی طلب کرد گل یا گیا
جهان چون فرو شده بگرفت سیم
بینیشت باسیم بازار و تیم
هوا راهی باد حمل گشت
تهی کرد از گل همه باغ و دشت
نشانی به بستان ز بلبل نماند
به گلشن یکی غنچه از گل نماند
ز بستان شباهنگ پرداخت جای
بز اغ سیه ماند دیگر نوای
پلاس سیه از جهان فاخته
عزا را بگردن در انداخته
بز آید در ماتم مرغزار
چو ابری که نالد به فصل بهار
بنفرین گیتی لبی بر گشاد
جهانرا بدشنام بد کرد یاد
که با مشت سیمی که پاینده نیست
بر او اعتباری در آینده نیست
ز کف داد مر یوسف باغ را
بدل هشت چون لاله مان داغ را
چو یوسف فروشان تبه کار باد
خدا از چنین بنده بیزار یاد
بنفشه لب جوی و شمشاد را
همان قامت سرو آزاد را
ببفکنند و از رویشان رنگ برد
همه رخشان را به یقما سپرد
جهانرا خداوند کیفر دهد
گر امر و زیا روز دیگر دهد

دل من از این غصه گردید چاک
 تو گفתי روانم بیفسرد پاک
 زبستر سحر گاه برخاستم
 سروتن بیجامه بیاراستم
 گهی از شهبان به بستان شوم
 که نگذارم غصه تا ببنوم
 سری پر زسودا دلی پر زخون
 چو گنجشک از لانه رفتم برون
 دم از سرد باد هوا بفسرید
 ز چهره شرر رنگه سرخی پرید
 پی دفع سرما و بادی چنین
 بتن بر گرفتیم یکی پوستین
 یکی جامه کردم ز سنجاب بر
 بر او کردم از خز یکی نغز تر
 چنان چون ادیب پشاور و گرفت
 در این باره در سخن نغز سفت
 نموی شتر جامه ها بافته
 همان دیبه های بزر تا فته
 چنان کردم از جامه تن را درشت
 که آزد آن جامه ها دوش و پشت
 کشیدنش گردید دشوار و سخت
 که زاندازه بیرون بیدی ساز و رخت
 یکی دستکش کردمی من بدست
 که دست از درشتی آن پشم خست
 بگردن ببیچیدمی شال را
 بر افراشتم همچو که یاک را
 پیا کردمی کفش و جوراب را
 که با وی گذر کردمی آب را
 ز خانه برون رفتمی گرم تان
 در آن سخت سرما چو سروی بنان
 تن کوه لرزان ز سرما ومن
 چو شاخ گل سرخ اندر چمن
 به برزن درون دیده بگشودمی
 تنی چند عریان همی دیدمی
 ز خاکستر دکه نانوا . . .
 یکی فرش گسترده بهر نوا

نه بر تن پلاس ونه بر سر کلاه
 همه لخت و عریان چو خورشید و ماه
 بدور هم از فاقه گردیده جمع
 ز سرمای شب سوخته همچو شمع
 بن گوش و چهره همه سرخ فام
 تن از سردی باد چون سیم خام
 همه دور هم گرد چون اختران
 بر این طالع و بخت نوحه گران
 سگی چند بر گردان خفته زار
 بگیتی که دیده چنین یار خار
 چو سرما فرو کوفت کفنا نشان
 صدائی بر آمد ز دندان نشان
 چو صدف که کوبند در بزمها
 و یاطبل لشکر بی رزمها ،
 یکی دست بردی سگی را بفل
 پی دفع سرما و دفع خلل
 سگ از پوزه دستش کرد خاست
 که این نه مزاحاً که جای شماست
 سران نشان همه روی زانو نگون
 تن از فاقه زار و دل از غصه خون
 نه در چشم پیرانشان بود آب
 نه آتش که تادل کنند ی کباب
 نه در سینه بیچگان آه بود
 که تاند بدستی حرارت فزود
 یکی پیر دیدیم پریشان وزار
 سر پاده ماهی گرفته کنار
 جوان جان شیرین همی خواست داد
 دستی از شماره همی کرد یاد
 بر آن جان شیرین پدر نوحه کرد
 کشید آذر درون جگر آه سرد
 نه جامه مرا ونه قوت و غذا
 که از چنگل مرگه گیرم ترا
 همه قوت تو خون دل خوردن است
 همه کار من اشک پروردن است

چو یخ بفسرد بر رخی لاله گون
تولاله منی سرد باد خزان
ترا کرد پژمرده و ناتوان
تو ایشاخ ریحان بستان من
بر رفتی و بر من سر آمدز من
تو ای بلبل گلشن زندگی
که فرموش ماندی ز خوانندگی
هوای دیت خون بشریان فسرد
ز بستانم ای گل ترا باد برد
ترا فرش خاکستراست از جهان
چو جان رفتی از این تن ناتوان
تو ای گل به چهر و بر رفتن تذرو
به بستان من همچو بالنده سرو
ز منم خداوندگار جهان
همی داد مارا بگیرد عیان
خداوند گاران مالندو جاه
خداوند ایران وهم پیشگاه
یکی سنگ بر جای دل سینه در
نهادند و از ما همه بی خبر ، ، ،
همه تکیه بر بالش زر دهند
همه سر به بالین پر پر نهند
با صطبلشان تازیان دسته اند
اباجل اطلس فرو بسته اند
همه طولها را زران شکار
غذا میخورانند شام و نهار
کجاشان خیر از چنین حال ما است
چنان حالشان در همه سالهاست
تو ای جان شیرین بده جان پاک
که گشتی روه از غم این مفاک
مرا و همین خیل بیچاره را
بگیتی گرفتار و آواره را
بدین گونه بر ما سر آید زمان
نه دیر آید آن لحظه زود آید آن
همی لرز زان بر آن نوحه کرد
که جانش از آن منظر آمد بدرد
از آن جمع عریان فغان بر شدی
که خاکسترفرشان تر شدی
بگفتند و مردند با آه سرد
که منم چنین روزمان تیره کرد

کجا بینوایان چنین می گذاشت
من از این چنین منظر هولناک
همی گفتم ای پاک یزدان پاک
چرا این چنین شان همی خواستی
چرا رزقشان را چنین کاستی
به منم تو دادی همی مال را
که بر نام اینان زد این فال را
بجز ذات ای حی بیچون و چند
که در کامشان تلخ کرد دست قند
سروشم بگوش دل این راز گفت
که گوش سرم باناک اورا شنفت ، ،
که بر منم مال دادم و لیک
نمودار کردم بدی را ز نیک ، ، ،
کجا گفتمی بر یکی تاج و ر ، ،
که مال رعیت بتاراج بر
بتاراج مال رعیت مکیر
گذشتم که نانی دهی بر فقیر ، ،
بخیره تو خون فقیران ممک
مزن بر دل ریش ایشان نمک
همین بینوایان که بینی برای
بدین روز گشتند از جور ...
فروگیر دست ستم از سرش
گذشتم که بریان گزاردی برش
تو نان از گدایان دگر بر مکیر
نخواهم که نانی دهی بر فقیر ، ،
درختش بداس ستم بر فکن
ز سرما دلش را به آتش مزن
تو عریان مکن جسم این بینوا
ندارم ز تو چشم برگ و نوا
بر و خواجه خوی سگی کن رها
که این خو شود در تو چون اژدها
زهر خوی خوب و زهر خوی زشت
بتن اندرت دوزخ است و بهشت
تو از لفظ این قصه چون برگ و پوست
گذر کن که معنائش نفز و نکوست
لب از قصه اورنگ خاموش کن
تو خوی بد خود فراموش کن